

را هم نمی‌شست و با همه کس بد اخلاقی میکرد .

اما دختر سوم مرد پیر بسیار خوب و مهربان بود و تمام کارهای خانه را که خواهرهای دیگرش انجام نمی‌داد خودش ند بتهنائی انجام میداد .

مادرش نیز از او خیلی راضی بود همیشه وی را دعا میکرد و میگفت :

– دخترم امیدوارم روزی خوشبخت‌ترین فرد روی زمین شوی .

پدر پیر هم از این دختر آخری خیلی راضی بود ولی از دو دختر دیگرش

دل‌خوشی نداشت چون بطوری که گفته شد آنها با پدر و مادر خود کج خلقی و بد-

رفتاری میکردند .

باری پیرمرد برای اینکه بخانه نیاید به زنش گفت :

– زن من میل دارم تو غذای ظهر مرا بپزی و نزدیکی‌های ظهر بیکی از

از این دخترها بدهی تا برایم بجنگل بیاورد چون من خیلی پیر شده‌ام و نمی‌توانم

از وسط جنگل تا اینجا بیایم و بار دیگر با آنجا بازگردم .

زن قبول کرد و فردای آنروز وقتی مرد هیزم‌شکن میخواست بجنگل برود

تا هیزمها را بشکند دختر بزرگ خویش را صدا زده و بوی گفت :

– دختر جان دلم میخواهد امروز تو غذای مرا بجنگل بیاوری و من برای

اینکه تو راه را کم نکنی در مسیر حرکت خویش مقداری جو بروی زمین میریزم

و تو اگر جوها را دنبال کنی به جایی که من هستم خواهی رسید .

دختر تنبل با صدای ضعیفی گفت :

– ولی ~~بجای~~ من خیلی خسته هستم بهتر است به خواهر دیگرم بگوئی که

غذای ترا برایت بجنگل بیاورد .

پیرمرد هیزم‌شکن گفت :

– خوب بهتر اسب دست از تنبلی برداری و آنچه را گفتم انجام بدهی .

او پس از این حرف از خانه خارج شده و بدنبال کسار خویش رفت . او

همینطور که راه میرفت دانه‌های جو را بروی زمین میریخت تا دختر بزرگش بتواند

راه را پیدا کرده و بمحل کار وی برسد .

از طرف دیگر دختر بزرگ پیرمرد وقتی نزدیک ظهر شد غذایی را که مادرش پخته بود در دستمالی پیچید و از خانه بیرون رفته و با ناراحتی و تنبلی شروع به حرکت کرد .

دانه‌های جوار را بداخل جنگل بردند و دخترک تا وسط‌های آنجا دانه‌ها را در روی زمین مشاهده کرد اما بناگهان متوجه شد که دیگر جو در زیر پایش نریخته و نمی‌تواند رد پای پدرش را پیدا کند .

او به اطراف تگرست و متوجه شد که برندگان جنگل تمام دانه‌ها را از روی زمین خورده‌اند .

حالا او چه باید بکند ؟ اول خواست بخانه بازگردد اما چند قدمی که بعقب بازگشت متوجه شد بقیه جوها را هم پرنده‌ها خورده‌اند و راه بازگشت بخانه را هم نمی‌داند .

او بناچار در جنگل شروع بجلورفتن کرد چون فکر میکرد ممکن است سرانجام پدرش را پیدا کند و باری بخانه بازگردد .

او از اینطرف جنگل با آنطرف میرفت ولی پدرش را پیدا نمیکرد . دختر تنبل دیگر از شدت خستگی قدرت راه رفتن را هم نداشت .

کم‌کم خورشید از وسط جنگل گذشت و بطرف مغرب رفت و پس از چند ساعت تاریکی همه‌جا را فرا گرفت .

دختر تنبل نمی‌دانست چه بکند ، او به طرفی میرفت پدر خود را نمی‌دید و در میان درختان جنگل سردرگم شده بود .

او میدانست که اگر شب را در جنگل بگذارند ممکن است حیوانات وحشی بدنش را نکه‌نکه کرده و نابودش نمایند .

او هراسان و وحشت‌زده از اینطرف با آنطرف میرفت و آنقدر این کار را ادامه داد تا سرانجام بناگاه در میان درختان جنگل چشمش به نور چراغی افتاد .

او بطرف نور مزبور رفت و بکلبه‌ای رسید . در کلبه رازد و پس از چند دقیقه پیرمردی خمیده قامت آنرا بروی وی گشود .

دختر بزرگ هیزم‌شکن با خستگی گفت :

« آیا من میتوانم امشب را در کلبه شما بمانم ، چون خیلی خسته هستم و دیگر نمی‌توانم راه بروم و راه خانه‌ام را نیز گم کرده‌ام .

پیرمرد سرش را جنباند و رویش را بطرف داخل کلبه کرد و دخترک چشمش به يك مرغ و يك خروس و يك گاو خالدار افتاد که در داخل کلبه نشسته بودند .

پیرمرد از این سه حیوان پرسید :

« ای خروس ، ای مرغ و ای گاو خالدار ،

« بگوئید چه جوابی به این دختر بدهم »

گاو غرش کرد و خروس آواز خواند و غدغد کرد و سرانجام پیرمرد رو-
بطرف دخترک کرده و گفت :

« بله تو میتوانی امشب را در کلبه من بمانی .

دختر جوان با خوشحالی وارد کلبه شده و چون بسیار گرسنه و خسته بود در گوشه‌ای نشست و غذائی را که برای پدرش آورده بود در مقابل خود نهاده و شروع بخوردن کرد و حتی يك تعارف خشك و خالی هم به پیرمرد و حیوانات که او را مینگریستند نکرد .

او تند و تند غذایش را خورد و وقتی آن را تمام کرد ناگهان صدائی توجش را جلب کرد .

« ماهم گرسنه هستیم ولی توفیق بفکر خودت هستی و بدیگران نمی‌اندیشی بنابراین نباید در این کلبه بمانی . »

دختر جوان بناگاه احساس کرد از جایش حرکت کرده است و پس از لحظه‌ای بدون آنکه بفهمد چه اتفاقی روی داده خود را در میان جنگل دید .

نور ماه بر همه جا میتابید و راه را روشن میکرد . دختر جوان با وحشت

باطراف خود نگریست و راهی را انتخاب کرده و شروع بدویدن کرد .
او نمی دانست چه اتفاقی روی داده و برای چه ناگهان از کلبه خارج شده
و بار دیگر در جنگل سرگردان شده ولی اینرا میدانست که باید راه برود و شاید
بتواند خانه خود را پیدا کند .

او رفت و رفت تا سرانجام بکنار جنگل رسید و از دور خانه کوچک پدرش
را که در زیر نور ماه میدرخشید یافت و با شادمانی بآنطرف رفته و وارد کلبه شد .
پیرمرد وقتی دخترش را دید پرسید که برای چه دیر کرده و چرا غذای ظهر
را برای او نیاورده .

دختر تنبل همه چیز را برای پدر خود بازگو کرد و پیرمرد درحالیکه سرش
را میجنبا نداد گفت:

اینها همه اش بهانه است چون تو خیلی تنبل هستی و دلت نمی خواهد کار
کنی ، بسیار خوب فردا صبح خواهر دومت باید غذای مرا بجنگل بیاورد .
دختر دوم هیزم شکن وقتی این حرف را شنید بانگرانی گفت :
- ولی پدر . . . من . . . نمی توانم . . . بجنگل بیایم چون میترسم کم

شوم .

پیرمرد بصورت او نگریسته و گفت :

پیرمرد بصورت او نگریسته و گفت :

- ترس تنبل خاتم کم نخواهی شد چون من در مسیر خود مقداری نخود بروی
زمین میریزم و تو اگر به روی زمین نگاه کنی و نخودها را دنبال نمائی محل کار مرا
پیدا میکنی .

دخترک دیگر حرفی نزد و فردای آنروز پیرمرد صبح زود بر سر کار خویش
رفت در راه خود همانطور که گفته بود مقداری نخود بروی زمین ریخت تا دخترش
او را پیدا کند و کم نشود .

نزدیکی های ظهر همسر هیزم شکن غذائی را که نپخته بود در دستمالی نهاد

و بدست دختر دوم خود داد و دخترک از خانه خارج شد .

اوهم تا وسطهای جنگل رفت و در آنجا بناگاه اثری از نخودها مشاهده نکرد. بله خرگوشهای وحشی جنگلی تمام نخودها را از روی زمین جمع کرده و خورده بودند و دخترک دیگر نمی توانست محل کار پدرش را پیدا کند .

اوهم می خواست بخانه بازگردد اما چند قدمی که رفت فهمید آن کار را هم نمی تواند بکند چون نخودهایی که وی را بداخل جنگل هدایت کرده بود حالا دیگر بوسیله خرگوشهای وحشی خورده شده و اثری از آنها دیده نمی شد .

دختر دوم هیزمشکن هم مثل خواهر اول خود شروع به گردش و جستجو در جنگل کرد تا شاید بتواند راه خانه و یا محل کار پدرش را پیدا کند اما هرچه به اینطرف و آنطرف میرفت بیشتر در میان درختهای جنگل گم می شد و نمی توانست راه خویش را بیاید .

رفتندرفته هوا رو بتاریکی رفت و دختر جوان باوحشت بیشتری از اینطرف بآنطرف میدوید تا سرانجام نور چراغی را از دور مشاهده کرد .

دخترک باخودش اندیشید حتماً آنجا خانه پدرش است و باشادمانی بظرفی که نور دیده می شد براه افتاد .

اما پس از چند دقیقه بکنار کلبه ای که در وسط جنگل ساخته شده بود رسید .

درکلبه باز بود و دختر جوان در میان کلبه يك پیرمرد و يك خروس و يك و يك مرغ و يك گاو خالدار را مشاهده کرد که در کنار هم نشسته اند .

او با خودش اندیشید هرچه باشد از ماندن در جنگل و خوراك حیوانات درنده شدن بهتر است .

پس بنزدیک در کلبه رفته و خطاب به مرد پیر صاحب آنجا گفت .

— آقا ... من خود را گم کرده‌ام و نمی‌دانم از کدام سو باید بخانه بروم
آیا اجازه می‌دهید امشب را در خانه شما بمانم و صبح وقتی هوا روشن شد بدنبال‌کار
خود بروم .

پیرمرد رویش را بطرف گاو خالدار و مرغ و خروس کرده و گفت :

« ای خروس ، ای مرغ و ای گاو خالدار ،

« بگوئید چه جویی باین دختر بدهم . »

گاو غرش کرد و خروس آواز خواند و مرغ غدغد کرد و سرانجام پیرمرد

رویش را بطرف دخترک کرده و گفت :

— بله تو میتوانی امشب را در این کلبه بگذرانی .

دخترک با خوشحالی و بدون آنکه حتی تشکری از پیر مرد بکند وارد

خانه شد و در گوشه‌ای نشست و غذائی را که برای پدرش آورده بود در مقابل خود

نهاده و تندتند مشغول خوردن شد .

پس از اینکه دختر تنبل غذای خود را تمام کرد ناگهان صدائی بگوشش

رسید :

« ماهم گرسنه هستیم ولی تو فقط بفکر خودت هستی و بدبکران نمی‌اندیشی

بنابراین دیگر نباید در این کلبه بمانی . »

دختر جوان پس از شنیدن این صدا احساس کرد حرکت می‌کند و چشماش

جائی را نمی‌بیند .

چند دقیقه‌ای گذشت ناگهان او خود را در میان جنگل مشاهده کرد و

هر چه به اطراف نگرست کوچکترین نشانه‌ای از کلبه پیرمرد ریش سفید در آنجا

ندید .

نور ماه بروی درختهای جنگلی میتابید و دختر جوان برای یافتن راه

خود ب حرکت درآمد . پس از مدتی راه پیمائی به کنار جنگل رسید و در آنجا چشمش

به کلبه پدر خود که در زیر نور مهتاب میدرخشید افتاد و با شادمانی بطرف آن رفته و وارد کلبه شد .

بندپیر پرسید برای چه غذای او را نیاورده و تا آنوقت شب در کجا بوده و چه میکرده .

دختر بد اخلاق و تنبل فریاد زد :

- من راه را گم کردم و نزدیک بود خوراک حیوانات جنگل بشوم چون تمام نخودها را خرگوشها خورده بودند پیرمرد فکری کرد و گفت :

- بسیار خوب فردا نوبت دختر سوم من است که برایم نهار بیاورد .

کوجکترین دختر هیزم شکن که گفتیم بسیار خوب و مهربان بود با شادمانی

گفت :

- چشم پدر من این کار را خواهم کرد .

پیرمرد گفت :

- متشکرم دخترم و من برای اینکه تو مثل خواهرهایت راه خویش را

گم نکنی در مسیر حرکت خود مقداری دانه ذرت بروی زمین میریزم و تو میتوانی با دنبال کردن دانه ها جای مرا پیدا کنی .

دختر جوان گفت :

- چشم پدر ... و آنچه را تو گفتی انجام خواهم داد .

آنشب گذشت و روز بعد صبح زود هیزم شکن بر سر کار خود رفت و در

بین راه هر قدمی که برمی داشت دانه ذرتی بروی زمین می انداخت .

نزدیکی های ظهر دختر کوچک هیزم شکن غذای پدرش را از مادر خود

گرفته و در دستمالی بست و بطرف جنگل براه افتاد .

او هم مانند خواهرهای خود تا میان جنگل رفت و در آنجا متوجه شد که

کبوترها تمام ذرتها را خورده اند .

دختر مهربان بدون آنکه ناراحت بشود گفت خوب پرندها هم جان دارند و باید چیزی بخورند تا زنده بمانند .

او پس از این حرف شروع بجلو رفتن کرد ولی هر چه بیشتر در میان جنگل پیش می‌رفت کمتر اثری از محل کار پدرش پیدا می‌کرد .

سرانجام شب فرا رسید و خورشید غروب کرد و همه جا تاریک شد . این دختر هم مثل خواهرهای خود مدتی باینطرف و آنطرف رفت تا سرانجام کلبه همان پیرمرد را پیدا کرد و بنزدیک کلبه رفت . دختر مهربان وقتی در کنار کلبه قرار گرفت متوجه شد در کلبه باز است و یک پیر مرد ریش سفید و یک گاو خالدار و یک خروس و یک مرغ در داخل آن قرار دارند .

دخترک نزدیکتر شد و خطاب به مرد پیر گفت :

— پدرجان آیا اجازه می‌دهی من امشب را در کلبه شما بمانم . چون راه خود را گم کرده‌ام و نمی‌دانم از کدام طرف باید بخانه پدرم

بروم .

پیر مرد رویش را بطرف حیوانات داخل کلبه کرده و گفت :

«ای خروس، ای مرغ و ای گاو خالدار،

بگوئید چه جوابی باین دختر بدهم»

گاو غرش کرد و خروس آواز خواند و مرغ غغدغ کرد و سرانجام پیر مرد رویش را بطرف دخترک کرده و گفت :

— بله تو می‌توانی امشب را در این کلبه بگذرانی .

دختر مهربان از پیرمرد تشکر کرد و داخل کلبه شد و چون خیلی گرسنه‌اش بود دستمالی را که غذای پدرش در آن قرار داشت گشود و خواست بخورد ولی ناگهان متوجه حیوانات و مرد پیر شد که وی را می‌نگرند .